

# درباره‌ی مارکوس

Horoby Nick  
۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۳۰۹-۱  
فرودگاه تهران خیابان ولی عصر پرسیده به استادیاتور و کوچه آسمانی ۱۰ واحد ۲  
تهران  
۸۸۹۱۳-۸۱  
۸۸۹۱۳-۸۱  
Telegram: telegram.me/KitabsarayeTandis Instagram: ketabsaraye\_tandis  
E-mail: info@ketabsarayeTandis.com

نویسنده: نیک هورنبای  
مترجم: گیتا گرکانی

درباره‌ی مارکوس  
نویسنده: نیک هورنبای  
مترجم: گیتا گرکانی  
مطبعه آرا، اکرم سوسماخ  
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶  
تیراژ: ۵۰۰  
چاپ: خوال  
سختاف: نوبت  
قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

شابک: ۱ - ۳۰۹ - ۱۸۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸  
ISBN: 9 78-600-182-309-1



تمام حقوق محفوظ است هیچ بخش یا قسمتی از این کتاب را بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله چاپ، کپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حقوق معنویان ایران قرار دارد.

**کتابسرای تندیس**



هر سه چند بار بیرون رفته بودند؛ حالا، معلوم بود دیگر هرگز او را نمی‌بیند. برایش مهم نبود، اما فکرش را که می‌کردید عجیب بود. زمانی با راجر از یک دستشویی استفاده کرده بود، وقتی هردو بعد از یک سفر با اتومبیل به شدت ادرار داشتند. فکر می‌کنی اگر با کسی ادرار کرده باشی باید به نوعی با آن آدم در ارتباط باشی.

«پیتزای او چه می‌شود؟» وقتی دعوا شروع شده بود، تازه سه پیتزا سفارش داده بودند و غذا هنوز نرسیده بود.

«با هم تقسیمش می‌کنیم. اگر گرسنه باشیم.»

«هرچند، بزرگ هستند. و او پیتزای با پیرونی سفارش نداده بود؟» مارکوس و مادرش گیاهخوار بودند. راجر نبود.

مادرش گفت: «پس آن را دور می‌اندازیم.»

«یا می‌توانیم پیرونی‌ها را برداریم. به‌رحال فکر نمی‌کنم زیاد پیرونی روی پیتزا بگذارند. بیشترش پنیر و گوجه‌فرنگی است.»

«مارکوس، من الان واقعاً به فکر پیتزا نیستم.»

«باشد. ببخشید. چرا جدا شدید؟»

«خوب... چیزهای مختلف. واقعاً نمی‌دانم چطور توضیح بدهم.»

مارکوس از اینکه او نمی‌توانست توضیح بدهد چه اتفاقی افتاده تعجب نکرد. کم‌وبیش تمام جروبحث را شنیده و یک کلمه‌اش را نفهمیده بود؛ به نظر می‌رسید چیزی کم داشت. وقتی مارکوس و مادرش جروبحث می‌کردند، می‌توانستید قسمت‌های مهم را بشنوید: خیلی زیادی، زیادی گران، زیادی دیر، زیادی جوان، بد برای دندان‌هایت، کانال دیگر، مشق، میوه. اما وقتی مادرش با دوستی دعوا می‌کرد، می‌توانستید ساعت‌ها گوش بدهید و باز علتش، آن چیز، بخش میوه و مشق آن را نفهمید. مثل این بود به آن‌ها گفته‌اند دعوا کنند و فقط سراغ هر چیزی بروند که به فکرشان می‌رسد.

«زن دیگری در کار بود؟»

«تو مرد دیگری پیدا کرده بودی؟»

مادرش خندید. «کی ممکن است باشد؟ کسی که پیتزا می‌آورد؟ نه، مارکوس، من مرد دیگری پیدا نکردم. مسائل این‌طوری نیست. نه وقتی تو یک مادر سی‌وهشت‌ساله‌ای که کار می‌کند. مشکل وقت وجود دارد. هان! مشکل همه‌چیز وجود دارد. چرا؟ این ناراحتت می‌کند؟»

«نمی‌دانم.»

و او نمی‌دانست. مادرش غمگین بود، این را می‌دانست — او حالا خیلی گریه می‌کرد، بیشتر از زمانی که به لندن نیامده بودند — اما مارکوس اصلاً نمی‌دانست که این هیچ ربطی به مردها دارد یا نه. به شکلی امیدوار بود داشته باشد، چون می‌شد آن را حل کرد. او کسی را می‌دید، و آن آدم می‌توانست خوشحالش کند. چرا که نه؟ فکر کرد مادرش زیباست، و خوب و گاهی وقت‌ها بامزه، و تصور می‌کرد باید یک عالم آدم مثل راجر وجود داشته باشند. هرچند، اگر مسئله وجود مردی در زندگی‌اش نبود، نمی‌دانست جز چیزی بد چه می‌تواند باشد.

«تو ناراحت می‌شوی کسی در زندگی من باشد؟»

«نه. فقط اندرو.»

«خوب، بله. می‌دانم تو اندرو را دوست نداشتی. اما در کل؟ این فکر

ناراحتت نمی‌کند؟»

«نه. البته نه.»

«تو واقعاً در مورد همه‌چیز خوبی. با توجه به این دو نوع زندگی متفاوت

داشتی.»

منظور مادرش را می‌فهمید. اولین نوع زندگی چهار سال پیش تمام شد، وقتی او هشت ساله بود و مادر و پدرش جدا شدند؛ یک زندگی عادی و ملال‌آور بود با مدرسه و تعطیلات و مشق و دیدارهای آخر هفته با پدر بزرگ و مادر بزرگش. نوع دوم آشفته‌تر بود، و آدم‌ها و جاهای بیشتری در آن بودند: